

سریر خون

نشئه شو سلطان

با تریاک جان من

یا پیمانہ رنج

مردمان من

آنی است

بر این دریای خونین خاموش

که صدف ها خفته اند

مرواریدان بیدار

خواب خفته شبانگاہت را

به برقی آشفته کنند.

بیارام سلطان...

که سریر خونین زمستانیت

به سپیده دم بهاری ست

که غرقه ات کند

و شید فردای امید

آشیل تاریکی هستی ات شود

جایی که ازدهای نا سیراب

خفته است.

پیمانہ آخر را که میزنی

بیاد بیاور

جام سرخت را در شهریوری

که زوزه گرگانت

سپیده دمان خاوران را بدرقه می کرد

بیاد بیاور

شب‌نم چشمان زیبا را

در شبی که مرگ

بی حوصله بر پاشنه اتاق تاریکش دندان می گزید

بیاد بیاور

چه برزن و کوی ها

پذیرای افعی های تو بودند

و تو خونابه مادرانشان را ندیدی

بیاد بیاور

مردانی که تابوتشان

درخت آزادی بود

بر جنگل انتظار

سلطان پر کن پیمانہ نشئگی ات را

که این دوش ماران را

سیرا ب جانی نیست

زود هنگامی است

آنگاه که دندان بر گلوی فرو دستی فرو کرده ای

به برق بامدادی

هزار خفاش وجودت

خاکستری شود

و روسپیان سعادت

رقص آخر خود را

به غمزه روند

دم آخر است سلطان...

تلخ دهانت را که می بندی

به یاد بیاور

قهقهه پیروزی ات را

آنگاه که مردمان من با خاک معامله مرگ می کردند

دیر است که دریابی...

تنها مرگ است که همتابی ندارد

وکسی بر لاشه گرگان نماز نمی گذارد.

مونترال ح. آریان. جولای 2005.